



## پیغام عشق

قسمت پانصد و شصت و چهارم





با سلام

وقتی اتفاقی می‌افتد که ذهن آن را خوب یا بد قضاوت می‌کند، ذهن شرطی شده شروع به فعالیت می‌کند. مرتب آنچه گذشته است و منجر به آن اتفاق شده است را مرور می‌کند. اگر اتفاق، از نظر ذهن، اتفاق «بدی» باشد، انسان احساس خبط یا خشم می‌کند و به سرزنش خود و دیگران می‌پردازد و داستان غم‌انگیزش را در هر جمعی نقل می‌کند. و اگر اتفاق، اتفاق «خوبی» باشد، انسان احساس غرور می‌کند، و لاف موفقیت‌ها و داشته‌هایش را می‌زند و به اصطلاح با آن اتفاق هم‌هویت می‌شود. در ضمن ذهن انسان در هر دو حالت، چه اتفاق را بد ارزیابی کند و چه خوب، شروع می‌کند به نقشه کشیدن در مورد آینده، که حال که این‌گونه شد، چنین کنم و چنان کنم و چنین خواهد شد و چنان، و برحسب بد یا خوب بودن اتفاق، دچار هیجان‌های بیم و امید می‌شود.

اگر دقت کنیم، همه‌ی این فعالیت‌های ذهن و عدم سکوت ذهن که انسان را از اصل خود دور می‌کنند، از قضاوت شروع می‌شوند. قضاوت در مورد خوب یا بد بودن اتفاق. پس یک عامل مهم عدم سکوت ذهن و زبان، قضاوت است و عارفان همیشه توصیه می‌کنند که از قضاوت بپرهیزیم. چراکه اگر به کل هستی احاطه داشتیم، می‌دیدیم که خوب و بد بودن اتفاقات یک امر نسبی است.

احاطه یافتن به کل هستی با ذهن و با تکیه به حواس جسمی امری غیر ممکن است. اما انسان وقتی در مقابل یک اتفاق فضاگشایی می‌کند، یعنی عکس‌العمل شرطی شده ذهن را انجام نمی‌دهد، صبر می‌کند، با خود خلوت می‌کند و بین اتفاق و پاسخ وقفه می‌اندازد، ممکن است در یکی از این لحظات مکث و عدم واکنش، جرقه‌ی آگاهی در دلش زده شود. یعنی در یک آن، پرده‌ی ذهن و باورها کنار برود و او به وجود یک نیروی نامریی که او را به کل هستی در سطحی بالاتر از حواس جسمی مرتبط می‌کند، پی می‌برد. و این دریافت شگفت‌انگیز باعث می‌شود که همه‌ی قضاوت‌ها و خوب و بد کردن‌ها، غریبه و آشنا دیدن‌ها، کفر و ایمان دانستن‌ها، زشت و زیبا نامیدن‌ها، به‌طور کل همه‌ی تضادها از بین بروند و شخص هیچ تفاوت و فاصله‌ای بین خودش و انسان‌های دیگر احساس نکند.



این آتش، همان آتش عشق است که تر و خشک، یعنی همه‌ی تضادها، در آن با هم می‌سوزند و محو می‌شوند. دیگر همه چیز معنای دیگری پیدا می‌کند. ذهن دیگر به گذشته و آینده نمی‌رود. همه‌ی نقش‌ها و نقشه‌ها در هم می‌ریزند و ترس و امید از دل انسان رخت برمی‌بندند و جای خود را به آرامش و حس امنیت می‌دهند.

مولانا در غزل شماره‌ی ۵۳۸ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی ۸۹۰، از این آتش سخن می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند

صورت همه پَران شود، گر مرغ معنی پَر زند

اگر درمقابل اتفاق این لحظه فضا را بگشایی، لحظه‌ای تأمل کنی، واکنش نشان ندهی، به زندگی اجازه می‌دهی تا در آن لحظه‌ی مکث، به دل تو دسترسی پیدا کند و آتش عشق و آگاهی را در دلت روشن کند. وقتی آتش عشق و آگاهی در دل تو روشن شود، هر باوری را در خود می‌سوزاند. یعنی دیگر از قضاوت کردن دست برمی‌داری، و به هیچ چیز و هیچ کس برچسب خوب و بد، مؤمن و کافر، زیبا و زشت نمی‌زنی. وقتی مرغ آگاهی در دل تو لانه کند، همه‌ی تصورات تو از خوب و بد پر می‌کشند و ناپدید می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود

آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند

عالم ذهن، پارک ذهنی که برای خودت ساخته بودی و در آن برای هرکسی نقشی و مکانی در نظر گرفته بودی، در طوفان آگاهی ایجاد شده در فضای گشوده‌شده، ویران می‌شود و تو دیگر نمی‌ترسی؛ چراکه در دل این طوفان، سوار بر کشتی نجات بخش «حضور در لحظه» شده‌ای. من ذهنی، هوش جسمی، که سعی می‌کرد برای حفظ بقای تو همه چیز و همه کس



را در مهار خود درآورد، در تشعشع نور هشیاری حضور ناپدید می‌شود، همان‌گونه که تاریکی شب با طلوع خورشید از بین می‌رود؛ و هر باوری که ارزشمند می‌دانستی، در حرارت شعله‌ی آتش عشق و آگاهی که در دلت روشن شده است، ذوب می‌شود؛ و در ازاء هر گوهر باوری که ذوب می‌شود، گوهر قلب تو پاک‌تر و شفاف‌تر می‌گردد. هرچه درخشش افکار «من» دار کمتر می‌شود، تشعشع عشق در وجود تو بیشتر نمایان می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

پیدا شود سرّ نهنان، ویران شود نقش جهان

موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند

آنگاه راز پنهان بر تو آشکار می‌شود، و جهان را دیگرگونه می‌بینی. یعنی درمی‌یابی که در زیر همه‌ی آنچه با حواس جسمی خود درک می‌کنی، دنیایی هست نامریی، که در آن همه‌چیز در شبکه‌ی پیچ‌درپیچ زندگی به هم تافته است و با قانون عشق اداره می‌شود و تو تجلی اجرای این قانون را در این دنیا می‌بینی. ناگهان موج آگاهی و ادراک از اقیانوس ژرف دل تو برمی‌خیزد، اوج می‌گیرد و بر گنبد کبود غم و اندوه می‌کوبد. از دریافت چنین رازی، با پی بردن به قدرت سکوت، ناگهان شگفت‌زده می‌شوی و باورها و هیجان‌های مربوط به آن‌ها به یک‌باره در هم می‌شکنند و تو به اوج آسمان حضور راه پیدا می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی‌خود شود

جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند

و آنگاه که ذهن تو از باورها و دل تو از کینه‌ها پاک می‌شود، قلم صنع «او» بر صفحه‌ی ذهن و دلت می‌نویسد. یعنی فکرهای تو دیگر «من» دار و شرطی شده نیستند و شور عشق به زندگی جای همه‌ی هیجان‌های تو را می‌گیرد. گاه گویی قلم و کاغذ



یکی می شوند. یعنی تو خلاق می شوی و قدرت آفرینندگی پیدا می کنی، و از آنچه می آفرینی هویت نمی پذیری. چراکه وقتی تمایلی به قضاوت و مقایسه نداشته باشی، دیگر سعی نمی کنی به داشته‌های خود اضافه کنی. گویی دشمن قضاوت کردن می شوی و هر «قضاوتی» در ذهن تو شکل بگیرد را با خنجر «نظارت» از پا در می آوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

هر جان که الهی شود، در خلوتِ شاهی شود

ماری بُود، ماهی شود، از خاک بر کوثر زند

هر جانی که خداگونه شود، یعنی منیت نداشته باشد، به خلوت «او»، به فضای یکتایی، به عالم بی‌رنگی، راه می‌یابد. و اگر تا کنون مار گزنده‌ای بود در بیابان جهان مادی، حال ماهی دریای یکتایی می‌شود. یعنی انسان تا «من» دارد، از ورود به دنیای معنوی، از دستیابی به خرد کل محروم است و همچون مار بیابان، هم خودش درد می‌کشد و هم به دیگران آسیب می‌رساند. اما وقتی از «من» و «ما» رها می‌شود، همچون ماهی، همچون عارفان، به اقیانوس وحدت باز می‌گردد و وجودش برکت‌بخش و پرورش‌دهنده می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

از جا سوی بی‌جا شود، در لامکان پیدا شود

هر سو که افتد بعد از این، بر مُشک و بر عَنبر زند

وقتی انسان خود را با داشته‌های مادی می‌شناسد، اسیر زمان و مکان می‌شود. چون آن داشته‌ها به زمان و مکان تعلق دارند. اما با شناسایی هم‌هویت‌شدگی‌ها و رهایی از آن‌ها، انسان وارد «لا مکان» یعنی همان دنیای معنوی می‌شود که نه به زمان و نه به مکان خاصی تعلق دارد. یعنی دیگر به گذشته و آینده نمی‌رود، نه حسرت دیروز را می‌خورد و نه دغدغهی



فردا را دارد. چراکه می‌داند اگر این لحظه را به تمامی زندگی کند، به هر کاری دست بزند، عطر جاودانه‌ی عشق را به خود می‌گیرد؛ و این عین موفقیت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند

خاکِ دَرَشِ خاقان بُود، حلقه‌ی دَرَشِ سَنَجَرِ زَنَد

چنین انسانی، زیاده‌خواه نیست و ساده زیست است. چراکه دیگر خود را با کسی مقایسه نمی‌کند که بخواهد با جمع کردن اقلام مادی، بر دیگران برتر درآید. که مقام چنین انسانی بالاتر از ستارگان دنیای مادی، یعنی دانشمندان، قدرتمندان، و ثروتمندان است. داناترین دانیان درمقابل خردش به خاک می‌افتند و کارآمدترین کارآمدان برای راهنمایی خواستن، بر در سرایش می‌آیند. یعنی دانش و توانایی انسانی که به حقیقت وجودی خود آگاه است، از انسان‌هایی که با افسانه‌ی من‌ذهنی زندگی می‌کنند، بالاتر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

از آفتابِ مشتعلِ هر دمِ ندا آید به دل

تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

و هر لحظه از فضای حضور، پیغام عشق بر دل جاری می‌شود و همچون شمعی راه را روشن می‌کند. اگر با شمعی که با حضور روشن می‌کنی هم‌هویت نشوی و بگذاری زندگی سر فتیله‌ی باورهای کهنه را ببرد، هر لحظه شمع تو گیرا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

تو خدمتِ جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟

زر هر دمی خوشتر شود، از زخمِ کان زرگر زند



پس اگر در خدمت زندگی هستی، نباید از نو شدن، از دوباره امتحان شدن، بترسی. هشیاری حضور در هر تجربه پخته‌تر و با ارزش‌تر می‌شود؛ و همان‌طور که طلا هرچه بیشتر زیر ضربه‌های دست زرگر قرار بگیرد، ارزشش بیشتر می‌شود، بعد معنوی تو نیز تحت ضربه‌ی هر تجربه، با هر بار فضاگشایی متعالی‌تر می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

دل بی‌خود از باده‌ی ازل، می‌گفت خوش خوش این غزل

گر می‌فروگیرد دَمَش، این دَم از این خوشتر زند

این کلمات در حالی بر زبان جاری شدند که دل سرخوش و بی‌خود از شراب حضور در این لحظه بود. اما اگر سکوت کنم، دم «او» در این لحظه جاری می‌شود که بسیار از این سخنان خوش‌تر و مؤثرتر است.

با احترام،

شکوه



برداشتی از «حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده‌ی معشوق...»

مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۵۹۳، مربوط به برنامه ۸۸۹ گنج حضور

در این قصه، شرح حال انسان در این لحظه به ظرافت بیان شده است.

این که ذات اصیل انسان چیست و در من ذهنی چه روزگاری دارد و همچنین زندگی چگونه به انسان در این لحظه می‌نگرد. انسان قبل از آمدن به جهان مادی و ساختن من ذهنی، عاشق زندگی و در بند وصل معشوق ماهروی خود بوده است. او مات شاهنشاه وجود خویش و وفادار بر عهد الست بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۳

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش

پاسبان عهد اندر عهد خویش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۴

سال‌ها در بند وصل ماه خود

شاهمات و مات شاهنشاه خود

مولانا می‌فرماید: لحظه دیدار انسان با زندگی اکنون فرا رسیده است. درست است که انسان در نیمه شب ذهن به سر می‌برد، اما زندگی در همین لحظه خواستار دیدار با انسان است. هنگامی که به دنبال صبر و فضاگشایی، هشیاری حضور در انسان از نیمه می‌گذرد، دیدار او با زندگی و گشایش مرکز انسان اتفاق می‌افتد و در نهایت، وعده‌ی دیدار که این لحظه است فرامی‌رسد. زندگی در وعده‌اش صادق است.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۵

عاقبت جوینده یابنده بود

که قَرَج از صبر زاینده بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۰

بعدِ نصف اللیل، آمد یارِ او

صادقِ الوعدانه آن دلدارِ او

پس انسانی که هنوز در ذهن است نیز در لحظه دیدار قرار دارد و زندگی نیز در این دیدار حاضر است. اما این انسان در خواب ذهن فرورفته است و تلاش‌های ذهنی برای رسیدن به زندگی می‌کند. به همانیدگی‌ها مشغول است و هنوز به بلوغ و پختگی در حضور نرسیده است. مولانا می‌گوید: زندگی چنین انسانی را خفته می‌بیند و او را در شب ذهن درحالی که مشغول همانیدگی‌هایش است، نگه می‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۱

عاشقِ خود را فتاده خفته دید

اندکی از آستینِ او درید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۲

گردگانی چندش اندر جیب کرد

که تو طفلی، گیر این، می‌باز نرد



قصه از این جا به بعد، به شرح بیداری انسان می پردازد. انسانی که متوجه شده لحظات زیادی زندگی به دیدار او آمده و رفته، و او مشغول بازی همانندگی ها بوده است. بازی با گردوها تمام فعالیت هایی است که انسان با ذهن من دار انجام می دهد؛ به دنبال خوشبختی و موفقیت و حتی عشق در ذهن جست و جو کردن، تمامی مسئله سازی ها، درد ساختن ها و درد کشیدن ها، بحث و گفت و گوهای ذهنی و تلاش های بیهوده برای برتر درآمدن؛ آن هم در لحظات ارزشمندی که معشوق در لحظه دیدار حاضر بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۳

چون سحر از خواب، عاشق برجهید

آستین و گردگان ها را بدید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۴

گفت: شاه ما همه صدق و وفاست

آنچه بر ما می رسد، آن هم ز ماست

سحر برای انسان فرارسیده است؛ همان لحظه ای که ارتعاش زنده کننده اییات مولانا، خواب گردوبازی را برهم می زند و انسان بر بام هشیاری حاضر و مراقب بر مرکزش می شود؛ همان لحظه ای که قضا و کن فکان گردوهای همانندگی ها را می شکند تا به انسان یادآوری کند چشیدن غم، تنها به خاطر فراق و دوری از معشوق مجاز است و نه برای هیچ چیز آفل؛ همان لحظه ای که انسان از دیدن ذهنی ملامتگر، دیوانه به نظر می آید. زیرا بر طبق هیچ الگوی هرچه بیشتر بهتر ذهنی عمل نمی کند و به دعوت من ذهنی برای ستیزه بیشتر پاسخ نمی دهد؛ لحظه ای که انسان دست از آزمایش هجران برمی دارد و به شناسایی عظیم بی نیازی مطلق از جهان جسم زنده می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۰۵ تا ۶۰۸

ای دل بی خواب، ما زین ایمنیم

چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم

گردگان ما درین مطحن شکست

هر چه گوئیم از غم خود، اندک است

عاذلاً چند این صلاهی ماجرا

پند کم ده بعد از این دیوانه را

من نخواهم عشوه هجران شنود

آزمودم، چند خواهم آزمود؟

این دیوانگی، یعنی برهم زدن الگوهای همانیده و شرطی‌شدگی‌ها، انسان را به دیدن اصل خود می‌رساند. عقل من ذهنی را از کار می‌اندازد، سلسله فکر را قطع می‌کند و انسان را مجهز به عقل کل و خرد زندگی می‌سازد. انسان در این حالت، در پی تاب موی معشوق می‌رقصد و از اسارت در زنجیرهای فلج‌کننده‌ی الگوهای همانیده رها می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۰۹ و ۶۱۰

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست

اندرین ره دُوری و بیگانگی ست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را

که دریدم سلسله تدبیر را



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۱

غیر آن جَعَدِ نِگارِ مُقْبَلِم

گر دو صد زنجیر آری، بگسَلَم

تا این جا، مولانا یادآوری کرد که انسان در حضور زندگی و در لحظه دیدار با زندگی قرار دارد. اما تا زمانی که رو به سوی ذهن دارد و زندگی را در تصاویر ذهنی جست و جو می کند، در خواب هشیاری به سر می برد. همچنین از زبان انسان بیدار شده از خواب ذهن گفت، ما به اندازه کافی هجران را آزموده ایم و از این پس، مانند نگهبانی بر بام هشیاری خویش پاسبانی می دهیم تا مرکز جسمی را فنا و به زندگی زنده شویم.

فضای گشوده درون انسان از جنس زندگی ست و سوزاننده الگوهای شرطی شده و آسیب زنده مرکز جسمی است. این شرطی شدگی ها در نور حضور می سوزند تا انسان به حضور زنده شود. سوختنی که جایز است و انسان سزاوار آن است. مولانا می گوید قبله و مقصود انسان تا زمانی که در جهان جسم به سر می برد، همین سوختن به مرکز جسمی است؛ همانند شمعی که به سوختن زنده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۷

تا نسوزم، کی خُنک گردد دلش؟

ای دلِ ما خاندان و منزلش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۸

خانه خود را همی سوزی، بسوز

کیست آن کس که بگوید: لایجوز؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۹

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست

خانه عاشق چنین اولیتر است

مولانا به انسان می‌گوید: خواب ذهن را رها کن و به کوی بی‌خوابان بیا. کوی بی‌خوابان، دل عدم شده‌ی انسان است؛ فضای یکتایی که در آن انسان‌های بیدار را می‌بینی که مجنون‌وار، پروانه وجود را بر آتش عشق می‌افکنند، و کشتی وجود را در دریای عشق غرق می‌کنند، و عشق را می‌بینی که همچون اژدهایی نهان و دلربا، کوه من‌ذهنی انسان را به آسانی می‌رباید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۱

خواب را بگذار امشب ای پدر

یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این کشتی خَلقان غرقِ عشق

اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

اژدهایی ناپدیدِ دلربا

عقلِ همچون کوه را او کهربا



مولانا به انسان می‌گوید: تو اگر لحظه‌ای عشق را بچشی، و به دیدار نور برسی، هر زیبایی و بوی خوش این جهانی را رها می‌کنی و خودت را در جوی فنا می‌افکنی؛ جویی که تا ابد از آن بیرون نخواهی آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۵ و ۶۲۶

عقل هر عطار کآگه شد از او

طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

رو کزین جو بر نیایی تا ابد

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدٌ

در ادامه، مولانا به انسان توصیه می‌کند که با چشم درون، چشم عدم‌بین ببیند و نه با چشم دوبین من‌ذهنی تا بتواند حقیقت را ببیند و از فضای محدودیت و حیل‌های ذهنی درآید و به یکتایی زنده شود. مولانا می‌گوید: تا کی در ذهن می‌گویی نمی‌دانم. این ابیات نشان می‌دهند که توانایی عبور از بیابان محدود ذهن به جهان گشوده‌ی یکتایی به انسان داده شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷

ای مُزَوَّرَ چشم بگشای و بین

چند گویی: می‌ندانم آن و این؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۹

تا نمی‌بینم، همی‌بینم شود

وین ندانم‌هات، می‌دانم بود



از این پس مولانا به شرح «نمی‌دانم» حقیقی در انسان می‌پردازد: شرح سفر انسان از مراحل شناخت و آگاهی تا مستی و مستی‌بخشی، شرح تبدیل انسان از عاشقِ خفته به تُرکِ مطرب‌خواه و از پس از آن به مطربِ جان که نغمه اسرار الست سر می‌دهد؛ شرح گذشتن از نفی و زنده شدن به اثبات.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۸

مست را چون دل مزاح اندیشه شد

این ندانم و آن ندانم پیشه شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۹

این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟

تا بگویی آنکه می‌دانیم، کیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۰

نفی، بهر ثبت باشد در سخن

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

گذشتن انسان از «نمی‌دانم» و زنده شدن به اسرار الست در قصهٔ امیر تُرک بیان شده است. امیر تُرک نماد انسانی است که به صورت نسبی از خواب ذهن بیدار شده، و از حضور مطربِ جان که زندگی است، آگاه شده است.



ادامه: برداشتی از قصه «استدعای امیر تُرک...»

مثنوی، دفتر ششم از بیت ۶۴۳ مربوط به برنامه‌های ۸۹۰ و ۸۹۲ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۳

أعجمی تُرکی سَحَر آگاه شد

وز خُمَارِ خَمَر، مُطْرَبِ خواه شد

مولانا در این قسمت تفاوت میان هشیاری حضور و هشیاری جسمی را شرح می‌دهد. می‌گوید: یکی آسمان است و دیگری ریسمان؛ یکی آب حیات و دیگری زهر کُشنده؛ می‌گوید: به نقش نگاه نکن. باید به حضور زنده باشی تا بتوانی زندگی را در بیرون شناسایی کنی. اگر در مرکزت جسم باشد، جز شراب ذهنی نمی‌شناسی. ولی اگر به جان اصیلت زنده باشی، شراب یکتایی را می‌بینی و می‌شناسی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۴۴ تا ۶۴۶

مُطْرَبِ جان مونسِ مستان بود

نُقل و قوت و قُوتِ مست آن بود

مُطْرَبِ ایشان را سویِ مستی کشید

باز مستی از دمِ مُطْرَبِ چشید

آن شرابِ حقِ بدانِ مُطْرَبِ بَرَد

وین شرابِ تن از این مُطْرَبِ چَرَد





مولانا می گوید: شراب حضور و شراب ذهن نه تنها به جز لفظ اشتراکی ندارند، بلکه یکی دل انسان را گوی چوگان فضای یکتایی می سازد و دیگری انسان را به دوزخ ذهن می برد. در وجود انسانی که دلش گوی چوگان زندگی است، مطرب جان نغمه اسرار الست سر می دهد؛ و پیوستگی میان شادی و درد، زندگی و این جهان حاصل می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرکِ ما بیدار کرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۵

مُطربِ آغازید بیتی خوابناک

که اَنْلِنِی الْکَاسِ یا مَنْ لَا اَرَاک

مطرب جان انسان می خواند:

ای کسی که تو را نمی بینم، جامی لبریز به من بده.

تو حقیقت من هستی و از غایت قرب است که تو را نمی بینم.

تو عقل منی، گرچه در پیچ و خم های ذهن گم شده ام.

آن قدر به من نزدیکی که برای خواندنت «یا» نمی گویم.

«یا» گفتن برای پنهان ساختن تو از کسانی است که در بیابان ذهن تو را جست و جو می کنند.

بعد از تحقق لحظه ی پرشور دیدار زندگی و بیدار شدن مطرب جان در دل انسان، مولانا انسان را متوجه «سکوت کردن»

می کند. می گوید: حالا که پس از طی کردن فراق در ذهن و فضاگشایی های مداوم، به دیدار زندگی رسیدی، باید مراقب



حضورت باشی. من ذهنی هنوز در پی بردن تو به ذهن است. پس از این، مهمترین کار تو سکوت درونی و مراقبت از حضورت است.

در بیان این مطلب، مولانا قصه آمدن ضَریر به خانه حضرت رسول را بیان می‌کند. ضَریر یا کور نماد من ذهنی است که در قصه، با شتاب به خانه رسول که مرکز عدم شده ماست، وارد می‌شود. درحالی که فریاد تشنگی سر داده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۰

اندر آمد پیش پیغمبر ضَریر

کای نوابخشِ تنورِ هر خمیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۱

ای تو میرِ آب و من مُسْتَسْقِی‌ام

مُسْتَعَاث، الْمُسْتَعَاثِ ای ساقی‌ام

انسان در ذهن کور است. زیرا حقیقت را نمی‌بیند و تنها نقش‌های ذهنش را می‌بیند. همچنین تشنه است. زیرا از دریافت آب زندگی محروم شده است. در قصه، ضَریر از تشنگی فریاد برآورده و از زندگی طلب آب می‌کند. فریاد المستعاث فریاد تشنگی و درد انسان‌های در ذهن است که به خانه رسول، یعنی زندگی می‌برند. اما عایشه که نماد انسان بیدار است درمقابل کور خود را می‌پوشاند. با وجودی که می‌داند کور قادر به تشخیص او نیست. یعنی وظیفه‌ی انسان پوشاندن و مراقبت از حضور خود درمقابل من ذهنی خود و دیگران است. استسقا یا بیماری تشنگی که انسان در ذهن دچارش می‌شود، فقط به فنا شدن مرکز جسمی درمان می‌شود. در قصه، ضَریر درمان نمی‌خواهد. فقط می‌گوید: به من آب برسانید تا بتوانم به حیاتم در کوری ادامه دهم.



مولانا می گوید که رسول که نماد زندگی است، بر انسان غیرت دارد. انسان معشوق زیباروی زندگی است و زندگی وجود کاذب جسمی را در دل انسان بر نمی تابد. عایشه که نماد انسان بیدار شده است نیز، از غیرت رسول آگاه است و بدون این که رسول بگوید، پی احتجاب یا پوشاندن خود می گریزد. یعنی انسان بیدار در ذات آگاه است که باید مراقب مرکز عدم شده اش باشد. عایشه نه تنها پی احتجاب می گریزد، بلکه به اشارت دست حرف می زند که هشیاری اش به ذهن نرود. یعنی نهایت مراقبت و سکوت در حضور زندگی و در اجتناب از من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۲

چون در آمد آن ضَریر از در شتاب

عایشه بگریخت بهر احتجاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۳

زانکه واقف بود آن خاتون پاک

از غیوری رسولِ رشکناک

مولانا انسان را به سکوت درونی توصیه می کند. زیرا سکوت و خموشی ذهن، بیان زندگی از طریق انسان که از طریق کن فکان صورت می پذیرد را آشکارتر می کند. درحالی که با ذهن سخن گفتن روزن حضور انسان را می بندد و پوششی بر ارتعاش حضور انسان می شود.

مولانا قصه امیر تُرک را ادامه می دهد. امیر ترک به حضور مطرب جان بیدار شده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۳

مُطربِ آغازید پیشِ تُرکِ مست

در حِجابِ نغمه اسرارِ اَلست



نغمه اسرار الست، نغمه‌ای که مطرب زندگی در گوش این انسان می‌خواند، نغمه‌ی «نمی‌دانم» است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۴

من ندانم که تو ماهی یا وَتَن؟

من ندانم تا چه می‌خواهی ز من؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۷

می‌ندانم که مرا چون می‌گشی

گاه در بر، گاه در خون می‌گشی

اعتراف حقیقی به نمی‌دانم، همان لحظه‌ای است که انسان تا حد زیادی به مطرب جان زنده شده و اسرار الست را به یاد آورده و نیاز به مراقبت لحظه‌به‌لحظه بر هشیاری خویش دارد تا دوباره به دام ذهن نیفتد. امیر یا من ذهنی، نغمه نمی‌دانم را دوست ندارد و آن را درک نمی‌کند. زیرا نمی‌دانم برابر با نفی و فانی شدن اوست. به همین دلیل امیر از نغمه زندگی، طبعش ناخوش شده و می‌خواهد با گرز بر سر مطرب بکوبد.

تلاش من‌ذهنی برای خاموش کردن مطرب جان، در هر بار بلند شدن انسان بر پایه من‌ذهنی اتفاق می‌افتد. هربار که خشمگین می‌شویم، هربار که می‌ترسیم، هربار که دچار درد من‌ذهنی می‌شویم، هربار که قضاوت و مقاومت می‌کنیم، و هربار که می‌دانیم.

هر اقدام برای حل کردن چالش‌های زندگی با من‌ذهنی، نفی زندگی و تلاش برای اثبات من‌ذهنی است. قضا، انسان را در صحنه چالش‌های مختلف می‌آورد تا چشم انسان را به جنبه‌ای از نفی من‌ذهنی و اثبات زندگی باز کند؛ شناسایی یک همانندگی یا انداختن یک درد، روشن کردن یک جنبه تاریک از درونمان و نامحدود ساختن یک محدودیت کاذب. و در پشت همه این صحنه‌ها روی زیبایی زندگی است که اصل وجود انسان است.



در من ذهنی دسترسی به حقیقت امکان پذیر نیست. انسانی که قدم در راه بیداری گذاشته، کم کم نغمه اسرار الست را به گوش جان می شنود. اما مراقبت از من ذهنی در این مسیر، بسیار مهم است. زیرا من ذهنی از شنیدن نغمه مطرب جان، ناخوش می شود و سر بلند می کند.

توصیه مولانا به صبر و خاموشی کامل است. همچنین به پوشاندن و حفاظت دل عدم شده، تا مطرب جان به نواختن نغمه نفی ادامه دهد. نفی، مقدمه و لازمه‌ی اثبات یا زنده شدن انسان است و تسلیم، یعنی هم‌نوا شدن با نغمه‌ی نفی مطرب جان، یعنی انسان اجزای مرکز جسمی را شناسایی و لا کند، تا مقدمه‌ی زنده شدن به اَللّٰه فراهم شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

در نوا آرام به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

با سپاس و احترام

لادن از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com